

ابوترا ب خسروی

# هاویه



نشر مرکز

## فهرست

### ۱

۲	گمشده
۱۲	میخانه‌ی سبز
۲۰	برهنگی و باد
۲۹	کابوسهای شبانه
۳۴	سفر شبانه
۴۳	صدای ساعتی که پنهان است
۴۷	برهنه و مه
۵۴	دستها و دهانها

### ۲

۶۶	تصویری از یک عشق
۷۵	عشق در بایگانی
۸۲	قربانی
۸۹	پری ماهی‌ها

### ۳

۱۰۲	ماه و مار
۱۱۶	هاویه‌ی آخر

آنها در سایه یک افزای تناور نشسته بودند. از آنجا طرح صورتشان ناپیدا بود ولی در تحرکی کند جابجا می شدند.

رئیس واحد گفت: «در واقع سالهاست که به سن بازنشستگی رسیده ایم، ولی قادر به ترک اینجا نیستیم. این احساس آنها هم است. در سالهای گذشته نامه های آزادی چند نفر از آنها رسید. البته با توجه به نداشتن نامه های واقعی آنها و همچنین اختلاط شماره های فهرست، قابل دسترس نبودند. با این همه، نامه ها را برای آنها خواندیم، ظاهراً آنها راضی به ترک اینجا نیستند. انجام وظیفه ما یک مسئولیت جمعی است که آنها خود را در آن سهیم می دانند. در این حال سکوت کرد و به صدای قدمهایی که از سرسرا می آمد گوش داد و با لحنی شبیه به فریاد گفت: «از اداره مرکزی آمده اند، می خواهند بازرسی کنند.»

زنی با موهای سفید وارد شد. آرایش غلیظی کرده بود و با چالاکی کاموا می بافت. نگاهی به رئیس انداخت و لبخند زد. رئیس واحد گفت: «همسرم تو! و خندید. طوری که چین و چروک گونه هایش به هم فشرده شد. و گفت: «تا به حال به یاد داری که مأموری برای بازرسی آمده باشد» و به دور دست اشاره کرد و گفت: «همسرم نسبت به آنها محبت بی شائبه ای دارد. مادر مهربانی ست که از فرزندان کهنسالش پرستاری می کند. آنها همیشه مریضند. مفصلهایشان درد می کند. در واقع به سالهای کودکی خود بازگشته اند، همانطور زنجموره می کنند و بهانه می گیرند.»

مأمور اجرا کیف دستی اش را باز کرد. پرونده کهنه ای را بیرون کشید و گفت: من حامل حکم استخلاص آقای «م. س» هستم و برای ابلاغ به نامبرده به اینجا آمده ام! رئیس واحد نگاهی استفهام آمیز به تو با انداخت و گفت: «شما تا به حال این اسم را شنیده اید؟»

تو با گفت: «ما هیچکس را در این واحد به اسم واقعی نمی شناسیم.»

## گمشده

رئیس واحد دست مأمور اجرا را فشرد و او را به طرف پله ها هدایت کرد. مأمور اجرا کیف سیاهی را حمل می کرد. رئیس واحد رب دوشامبر پوشیده و موهای سفیدش ژولیده بود. بنظر می رسید تازه بیدار شده. در هنگام بالا رفتن از پله ها گفت: «خوشحالم که مرکز پس از این همه سال به فکر این واحد افتاده، باید به عرضتان برسانم که این واحد به بهترین شکل ممکن اداره می شود. هر چند که برای مرکز مهم نیست در اینجا چه می گذرد؛ در واقع همیشه نسبت به تقاضاهای ما بی توجه بوده، اخیراً درخواست اعزام یک تعمیرکار کرده ام. شیروانی نشت می کند، درها بسته نمی شوند لوله ها پوسیده اند. فکر نمی کردم ترتیب اثری بدهند. اگر درست حدس زده باشم جنابعالی برای بررسی نیازهای این واحد آمده اید؟ در واقع آنها از کار افتاده اند، آنقدر پیر شده اند که حتی نمی توانند میخی را بدیوار بکوبند، چطور می شود از آنها توقع کار داشت، برای صحبت با آنها باید فریاد کشید. آن روی سکه ی ننگهبانی ما پرستاری از آنهاست.»

اتاق پذیرایی مشرف به محوطه درندشتی بود که سروهای بلند آنرا حصار می کردند. مبلمانی سبز در اتاق چیده شده بود. در منظر پنجره، در دور دست،

مأمور اجرا گفت: «قریب به یقین در این واحد حضور دارد، شغلش معمار اعلام شده.»

توبا گفت: «حالا چه کسی می تواند آقای «م. س» باشد.»

مأمور اجرا گفت: «گزارشی مبنی بر مرگ و میر نرسیده.»

رئیس واحد گفت: «همه آنها طبق سر جمع فهرست در قید حیات هستند.»

مأمور اجرا در میان کاغذهای کهنه پرونده جست و جو کرد و گفت: «ظاهراً باید ایشان با شماره ی سی و هفت به این واحد معرفی شده باشند.»

در این لحظه فریادی بی مهار به گوش رسید. توبا به جایی خیره شد و گوش داد و گفت: «آقای مقدسی است، درد استخوانهاش عود کرده» و از جا برخاست. از طبقه دوم پایین رفت و وارد محوطه شد. آنها پشت پنجره ایستاده بودند. توبا از پله های آسایشگاهی پایین رفت. آقای مقدسی روی تخت دراز کشیده بود و فریاد می زد. شمعی تا سینه اش را پوشانده بود. لبهایش گشوده شده بود و می لرزید. چند نفر روی تخت ها نشسته بودند و سیگار می کشیدند.

توبا شمذ آقای مقدسی را کنار زد، پوست سربی اش پدیدار شد. با دست پیشانی اش را لمس کرد و به چشمانش خیره شد و گفت: «چشمهایت می گویند درد نمی کشی» آقای مقدسی پلک ها را بر هم گذاشته بود و بی صدا می خندید. توبا گفت: «تو مرا به اینجا کشانده ای که بازی کنی!» صدای خنده شان قطع شد، ولی آقای مقدسی ریشه رفته بود. و صورت چروکیده اش می لرزید.

توبا گفت: «تو همیشه دردسر ایجاد کرده ای، همیشه بی دلیل می خندی، همیشه بی دلیل گریه می کنی و بهانه می گیری! و سیلی محکمی به گونه اش نواخت. آقای مقدسی سرش را زیر بالش پنهان کرد ولی هنوز شانه هایش می لرزید.»

توبا گفت: «امروز پس از سالها یک نفر به این واحد آمده و شما عربده می کشید، اگر بار دیگر همچون صدائی را بشنوم، هر کس که باشد از اینجا اخراج می شود.» و از آسایشگاه خارج شده از سنگفرش گذشت و به طرف اتاق پذیرایی رفت.

رئیس واحد شرح می داد که: «آن سالها اینجا برهوت بود، فقط آن افرا وجود داشت و وقتی آنها با کامیون از راه رسیدند، پائین ریختند و در سایه همین درخت نشستند، ظاهراً یکدیگر را نمی شناختند، از جناحهای مختلف بوده اند، شاید دشمن یکدیگر بوده اند، ولی اینجا عقایدشان را فراموش کرده اند، ضرورت ایجاب می کرده، قبلاً بجای آن دیوار سیم خاردار بود، در همان روزها کشیدند، ننگبانهای ما پشت سیم ها بودند.»

توبا گفت: «حالا فقط خاطرات بعد از اینجا را به یاد دارند، زندگی آنطرف این دیوار را فراموش کرده اند.»

رئیس واحد گفت: «ساعتها چشم و گوش بسته توی کامیون تلبار شده بودند، اینجا هم آفتاب به سرشان می تابید، مبهوت بودند، یکی یکی به چادر بازجویی می آمدند، دست هاشان از پشت بسته بود. آنها را به صندلی می پیچیدند. ناخوش بودند، سرگیجه داشتند، غثیان می کردند. از همان روز بود که بیشترشان اسم و رسمشان را انکار کردند. ارادی بوده، هر چند که فرقی نمی کند. حتماً مصالحشان ایجاب می کرده. توی آن جمعیت، مأمورها نمی توانسته اند آنها را بشناسند. آنها هم توی هر بازجویی اسمی برای خودشان انتخاب می کردند. با این حساب بازجوها نمی دانستند سؤالات خاص هر کس را از چه کسی بپرسند. با هر ضربه یک صدا از گلویشان بیرون می پریده، نه اینکه حرفی بزنند. مقصودم اینست که حتی فریادشان را توی سینه هاشان حبس کرده بودند. این خود یک توافق جمعی بود که شماره های روی سینه هایشان را بکنند، و جایی گم کنند، که بازجوها نفهمند از کی سؤال